

کوچه‌های شب زده

مریم سلطانی

تهران - ۱۳۹۹

تقدیم به گلاره جان عزیزم،
بابت زحمات سپاسگزارم.

سرشناسه : سلطانی ، مریم
عنوان و نام پدیدآور : کوچه‌های شب‌زده / مریم سلطانی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۸۸۰ صفحه.
شابک : 978 - 964 - 193 - 487 - 5
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸۳۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۲۱۳۶۶

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

کوچه‌های شب‌زده

مریم سلطانی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 487 - 5

«فصل اول»

مقابل آینه خم شد و رژ قرمز رنگ داخل دستش را چند باری نرم و آرام روی لبش کشید.

نگاهش را پر مکث به صورت نقش و نگار زده‌اش داد. چتری‌هایش را مرتب کرد و قدمی عقب گذاشت.

کیف دستی کوچکش را به همراه تلفنش از روی میز برداشت و با نگاه دیگری به آینه بالای روشویی طرف در رفت. صدای مهمان‌ها را که آن پایین مشغول رقص و آواز بودند، شنید و وجودش ناخودآگاه سرشار از هیجان شد؛ هیجانی که تا به حال اینگونه لمسش نکرده بود.

در را باز کرد و بیرون رفت. هنوز قدم اول را کامل برنداشته بود؛ که از هیبت ترسناکی که یک مرتبه جلوییش ظاهر شد وحشت کرد و بی‌اراده جیغ خفیفی کشید.

سروش خنده‌کنان جستی زد و دهانش را چسبید.

— هیس بابا چته؟ می‌خوای همه رو بکشونی بالا؟! انگار چی دیده حالا...
نگاه‌گشادش روی ماسک صورت او چرخشی خورد و روی دندان‌های نیش بیرون زده‌اش ماند.

آب دهانش را به سختی پایین داد و با حرص مثنی حواله‌ بازوی سفتش کرد.

— ترسیدم دیوونه.

چشمان پسر برقی زد. صدایی از گلویش درآورد و سرش را کج و به طرف گردن او برد.

— جون، گازت بگیرم؟

خنده کنان ضربه بعدیش روی سرش نشست.

— گمشو عقب با این سر و ریختت.

نگاه شوخ سروش روی صورت او که زیر مستی از گریم پنهان شده بود با تفریح گردشی کرد و در آخر روی لب‌های سرخش ماند.

— جووون.

پیچی به چشمانش داد و با گزیدن لب خنده‌اش را مهار کرد.

سروش با خنده پشت گوشش را خاراند. به ظاهر اخمی کرد و ضربه‌ای روی سینه‌اش زد و او را که می‌خندید عقب راند.

— فکر نکن یادم رفته باهات قهر بودما.

— الان داری ناز می‌فروشی دیگه؟

برایش پشت چشمی نازک کرد و سروش کنار گوشش به آرامی لب زد:

— لازمه بگم به هر بهایی می‌خرم؟

بوی تند دهانش بی‌اختیار تکانش داد و نگاهش روی صورت نقش گرفته سروش ثابت ماند.

سروش با صدا خندید و گفت:

— خب حالا...

نفس حبس شده‌اش را آرام و بی‌صدا بیرون داد.

از آن بالا نگاهی به سالن تقریباً تاریک و شلوغ پیش رویش انداخت و همراه او از پله‌ها پایین رفت.

با آنکه دلخور بود نخواست تلخی کند و چون امشبی را به کام خودش و او تلخ شود.

با اینکه به اصرار او اینجا بود و دلش زیاد راضی به آمدن نبود، سعی کرد حالا که هست خوش بگذراند. بی‌خیال عقربه‌هایی که پشت هم می‌دویدند و نگاه نگرانی که در خانه چشم به راهش نبود، پله دیگری پایین رفت؛ اما انگار

شانس هم امشب با او یار بود که سرهنگ یادش به او نبود و فراموش کرده بود سر ساعت همیشگی حالی از او بپرسد.

میان روشنی کم سالن بین آدم‌های غریبه و شکل و شمایل که برای خود ساخته بودند به دنبال آشنایی چشم چرخاند. کسی را که ندید به طرف سروش که تا لحظه‌ای پیش کنارش بود و الان نبود چرخید.

ابروانش را بالا کشید و نگاه متعجبش را چرخاند. سروش را که تلفن به دست در حال خروج از سالن دید با حرص لب گزید. انگار نه انگار که میان این جمع ناآشنا میزبان او بود!

کنار پله‌ها کمی این پا و آن کرد و در آخر جلو رفت و روی مبلی نشست. دامن لباسش را روی پاهایش مرتب کرد و به جمعی که آن وسط بزمی برای خود چیده بودند نگاه کرد.

به صورت‌ها و ماسک‌های عجیب و غریبشان و لباس‌های عجیب‌تری که به تن داشتند. به آهنگ مرغ سحری که با آن سر و شکل می‌خواندند و ناخودآگاه آوازشان باعث خنده او می‌شد. به جمع‌های کوچک و بزرگی که گوشه به گوشه سالن تشکیل داده بودند نگاهی انداخت. کمی آن طرف‌تر جمعی ایستاده بودند و یکی از مردها نمادی از دلک‌های سیرک داشت و در مورد سیاست‌های خارجی کلان نظریه پردازی می‌کرد. نگاهش چرخید و از دیدن دختری که کنارش ایستاده و لباس راهبه به تن داشت ولی از زور مستی روی پا بند نبود بی‌اختیار تک خنده‌ای زد.

چشمانش از روی دخترگذشت و به مرد دیگری که لباس خدمه به تن داشت و با سینی در دستش مشغول پذیرایی بود رسید. صدای جیغ عله‌ای که بیرون مشغول بودند ناخودآگاه نگاهش را از آن جمع گرفت و به شیشه‌های سالن داد. نور کدوهای روشن بیرون روی شیشه‌ها و قسمتی از سالن بازتاب داشت. دختران و پسرانی هم آن بیرون سخت مشغول خوشگذرانی بودند.

تنها بود و میانشان کمی احساس غریبگی می‌کرد؛ میان دختران و پسران

سرخوشی که با او و روحیه او منافات زیادی داشتند.

نگاهش را یک بار دیگر میان سالن چرخاند و در آخر روی مردی که مقابلش آن طرف سالن تکیه به ستونی ایستاده بود نگه داشت. نگاه روشنش پشت چهره‌ای که مثل بقیه مهمان‌ها رنگی و عجیب و غریب بود، ناخودآگاه آشنا می‌زد. معذب از نگاه مرد در جایش تکانی خورد و سرش را برای پیشخدمتی که با سینی پر از نوشیدنی جلویش خم شده بود تکان داد.

چند لحظه را به همان حال خیره به جمع دختران و پسران سرخوش آن وسط ماند و نگاهش را کوتاه به بزم میان سالن داد. جمعی سرخوش مشغول پایکوبی و تفریح بودند. چقدر خودش را میان آن‌ها غریبه می‌دید.

نگاهش باری دیگر برای دیدن آن خیره سری که تنه‌ایش گذاشته بود به طرف در چرخید.

او را که ندید به آرامی از جا بلند شد.

بدش نمی‌آمد میان دود و بوهای تند و تیز اینجا او هم هوایی به ریه‌های تنگ شده‌اش می‌رساند. همان‌طور که در دل سروش را به خاطر بی‌فکری و تنها ماندنش به باد فحش گرفته بود، حواسش را به دامن لباس و پاشنه‌های بلند کفشش که به آن عادت نداشت داد و به طرف در رفت.

پشت در مکثی کرد و از پشت شیشه‌ها نگاهی به بیرون انداخت. دختران و پسرانی آن بیرون میان نورهای کدوها که بی‌اختیار خوفی سرریز دلش می‌کرد با دی جی که می‌نواخت دم گرفته و بالا و پایین می‌پریدند. لب‌گزید و کنجکاو جلوتر رفت.

چشمانش برای لحظه‌ای کوتاه روی کدوهایی که دور تا دور چیده بودند ماند و به این فکر کرد که کدام دستان توانمندی این‌طور درون آن‌ها را خالی کرده و شکل داده بود!

یک قدمی در بود که با صدای آشنایی ناخودآگاه ایستاد و سر چرخاند.

همان مرد چشم روشن کنار ستون بود که با جامی در دست یک قدمی او ایستاده بود.

— به به خانوم حقوقدان... شما کجا اینجا کجا بانو؟

با تعجب به مردی که جامش را بالا برده و از آن جرعه‌ای می‌نوشید نگاه کرد. سرش را کج کرد و تایی ابرویش را بالا کشید.

— ببخشید؟ شما رو می‌شناسم؟

مرد نوشیدنی‌اش را مزه مزه کرد و به آرامی قورت داد.

— حتماً شناسم که آشنایی دادم بانو.

گیج از حرف او نگاهی به عقب و بیرون انداخت. بی‌اختیار دلهره‌ای دلش را چنگ زد و در دل غریب.

«کجا موندی لعنتی؟»

صدای مرد نگاهش را از شیشه‌ها گرفت.

— احوال جناب سرهنگ چطوره؟

ترسید و زیر آن همه رنگ و لعابی که به صورت داشت رنگ باخت. این مرد که بود که میان این جمع غریبه به راحتی آشنایی می‌داد.

او را از کجا شناخته بود؟! پدرش را از کجا می‌شناخت؟! آب دهانش را به سختی پایین داد.

— کی هستین شما؟

مرد تک‌خنده‌ای زد و قدمی جلو گذاشت. دهانش برای حرفی باز شد که مهمم‌های از بیرون نگاه کنجکاو هردو را چرخاند. با چیزی که می‌دید کمی روی پا چرخید. وحشت‌زده چشمانش بین جمعیتی که با سروصدا در حال بدو بدو بودند به گردش درآمد و روی دی‌جی‌ای که دیگر نمی‌نواخت و مهمان‌هایی که وحشت‌زده در حال فرار و این طرف و آن طرف دویدن بودند، نشست! از آنچه که دید و به ذهنش خطور کرد ترسید. ضربان قلبش اوج گرفت. قدمی عقب رفت... نام پدرش میان ذهنش آکو شد و پنجه‌های دستانش بی‌اختیار روی سینه

مشت شدند.

نگاهش میان جمعیتی که داخل سالن هراسان می‌دویدند، چرخشی زد و ناغافل تنه‌ای خورد. به عقب پرت شد و صدایی را از همان نزدیکی شنید.

— چرا وایسادی فرار کن... مامورا ریختن تو باغ، فرار کن.

چشمانش به دنبال صدایی که شنید و از کنارش دور شده بود تا جلوی در رفت.

ترسیده به مهمان‌ها که خیلی از آن‌ها دیگر نقابی از ماسک‌ها به صورت نداشتند و با وحشت و سروصدا به طرف در می‌رفتند نگاه کرد.

برخلاف بقیه قدمی عقب گذاشت.

هراسان اطراف سالن نیمه تاریک و درهمی را که پیش رویش بود نگاه دیگری انداخت.

هیچ چیز سر جای خودش نبود. نه مهمانی و نه مهمان‌هایی که تا چند دقیقه قبل سرخوش در حال خوش گذرانی بودند!

نام سرهنگ در آن دقایق برای هزارمین بار میان ذهنش زنگ خورد.

لب‌گزید و قدم دیگری برداشت. کمرش به نرده‌های کنار راه‌پله‌ها برخورد کرد.

صدای آژیر ماشین‌ها نگاه دریده‌اش را از جلوی در و ازدحام مهمان‌ها که هجوم برده بودند گرفت و ناخودآگاه تا بالای پله‌ها برد.

به گمانش در آن دقایق که همراه سروش پله‌ها را پایین می‌آمد، چشمش به دری خورده بود که به ظاهر به پاسیو ختم می‌شد.

آب دهانش را پایین فرستاد. زیر لب لعنتی حواله سروش کرد که او را در چنین هیچلی انداخته و خودش معلوم نیست کدام گوری مانده بود. با نگاه

دیگری به جلو برخلاف بقیه به طرف در پاسیو حرکت کرد.

در آن دقایق تمام امیدش آن در بود.

باید به خاطر سرهنگ هم که شده خودش را از شر آن مهمانی که زیاد

باب‌میلش نبود و تنها به خاطر سروش آمده بود خلاص می‌کرد.

قدم‌های لرزانش را به سمت تنها راه امیدش کج کرد.

از ترس و اضطراب به نفس نفس افتاده و گلو و دهانش خشک شده بود. قلبش پرصدا می‌کوبید و صدای جیغ و داد مهمان‌ها بی‌اختیار هر لحظه اضطرابش را زیاده‌تر می‌کرد. زنی که پایش به یکی از همان کدوهای تزیین شده که به وسط سالن قل خورده بود گیر کرد و نقش زمین شد. گیج و مات در جایش ثابت ماند. ترس از گرفتار شدن قدرت تحلیل و تصمیم‌گیری را از مغزش ربوده بود.

صدای بلند پسری که می‌گفت: «فرار کنین... مامورا جلوی درن. از تو باغ فرار کنین» هوشیارش کرد. قدم‌های لرزانش را باری دیگر تکان داد و سمت راه‌پله‌ها حرکت کرد. چندین بار از کسانی که به طبقه بالا هجوم برده بودند تنه خورد. کنار در ایستاد و با نگاه کوتاهی به عقب دست لرزانش روی دستگیره در نشست.

دستگیره را که با ضرب پایین کشید، ناخودآگاه آه از نهادش بلند شد. در قفل بود! دستگیره را با ناامیدی یک بار دیگر بالا و پایین کرد ولی در باز نشد.

لب‌گزید. چشمان هراسانش برای راه چاره‌ای بی‌اراده اطراف در مشغول جستجو شد و در همان حین به فردا فکر کرد. به روز اول کاریش در دفتر... به این که با ماجرای پیش آمده اگر پایش به کلاتتری باز می‌شد باید جواب سرهنگ و آبروی رفته‌اش را چه می‌داد؟ جواب خاله‌ای که بی‌خبر از حالش می‌ماند!؟

با دیدن کلید که با بندی آویز میخ کنار در بود جستی زد و کلید را قاپید. حینی که چشمان وحشت‌زده‌اش به عقب بود و سروصدایی که می‌آمد، نفس نفس زنان کلید را به قفل انداخت و در را باز کرد.

خواست از میان در بگذرد که به یاد کیفی که چند دقیقه پیش روی همان مبلی که نشسته رهایش کرده بود ایستاد.

مکثی کرد و شانه‌ای بالا انداخت. در کیفش چیز مهمی نداشت. فقط مقدار

کمی لوازم آرایش که به راحتی می‌توانست از آن‌ها بگذرد. مهم تلفنش بود که همراه داشت.

کلید را از قفل آن طرف در بیرون کشید و در را به تندی بست و با چرخشی که به کلید داد در را قفل کرد. روی پا پشت به در چرخید. صداهایی که از آن طرف در به گوشش می‌رسیدند و بارانی که آرام شروع به باریدن کرده بود؛ هراسی به دلش انداخت. چشمان و دست‌ان لرزانش روی صفحه تلفنش لغزید که صدایی از همان نزدیکی و پشت در به شدت تکانش داد.

— قربان اینجا یه دره، قفله... چی امر می‌کنین، بازش کنم؟

قلب ترسانش زیر سینه‌اش پر صدا کوبید. همان‌طور که چشمان گشادش روی در بود عقب رفت.

قطره‌ای روی بازوی برهنه‌اش چکید. کمی در خودش جمع شد و بی‌خیال پوستی که دون‌دون شده بود با نگاه کوتاهی به اطراف قدم‌های تند و نامطمئنش را به طرف انتهای باغ جایی که خبری از برو بیای جلوی در نبود کشاند. صدای آژیر ماشین‌ها و همه‌همه‌ای که از جلوی باغ به گوشش می‌رسید، بی‌اراده ته دلش را خالی می‌کرد.

چهره‌ی جدی و سخت سرهنگ جلوی چشمانش جان گرفت.

تصورش هم برایش سخت بود. تصور آنچه که قبلاً از زبان سرهنگ یا بقیه شنیده و حال برای خودش اتفاق بیفتد و رو در روی سرهنگ و آبرو و نام و نشان او قرار بگیرد!

خودش را به ته باغ، جایی که دید خوب و برو بیایی نداشت رساند.

ترسیده به امید آنکه تمام ماجرای امشب ختم بخیر شود سه کنجۀ دیوار در خود فرو رفت.

دست لرزانش را بالا برد و نگاهی به صفحه‌ی باز موبایلش انداخت. دلش می‌خواست با یک تماس دست به دامان کسی می‌شد تا او را از شری که دامانش را چسبیده بود نجات بدهد؛ اما چه کسی نمی‌دانست!

از همان جایی که بود نگاهش را به جلو و قسمتی از در باغ که به آن دید داشت داد. به آمد و رفت زیادی که بود و مامورانی که درگیر بگیر و ببند مهمان‌ها بودند!

چشمانش از همان جا کوتاه روی مهمان‌هایی که لباس به تنشان کشیده و بیرون می‌بردند ثابت ماند. ترسید و درخت کنارش را به کمک گرفت و به زحمت روی پا ایستاد.

همه‌ها که بالاتر رفت و آژیر ماشین‌ها که بیشتر هیاهو کردند، ترس و تردید را کنار زد. نمی‌توانست با فکر به این که احتمالش هست دیده نشود ریسک کند و بماند. باید می‌رفت.

با مکث کوتاهی خم شد. کفش‌هایش را از پا درآورد و با یک جست کوتاه آن‌ها را به آن طرف دیوار پرتاب کرد. تلفنش را که میان مشت محکمش عرق کرده بود میان دکلتۀ لباسش جا داد.

جلوتر رفت و نگاه دیگری به دیوار پیش رویش انداخت.

گریه‌اش گرفته بود و برای هزارمین بار در آن دقایق سروش و خودش را که خام حرف‌هایش شده بود لعن و نفرین کرد. اگر دل به دلش نداده بود مثل هر شب میان تختش خواب هفت پادشاه را هم دیده بود.

کاش به حرف فرانک گوش کرده و از خیر که نه، شر این مهمانی گذشته بود. دامن لباسش را بالا گرفت و پنجه‌های برهنه‌اش را به سختی بند آجرها کرد. نفسی گرفت و تنها با یک مکث کوتاه خودش را به زور و زحمت کمی بالا کشید؛ اما هنوز دستانش لبۀ پرچین را نگرفته بودند که پنجه‌ی پایش سر خورد و زانویش به ضرب به دیوار برخورد کرد و کشیده شد.

نفسش از درد رفت. سر خورده پای دیوار فرو افتاد. پلک بست و از درد لب گزید. پای آسیب دیده‌اش به سوزش و دُق‌دُق افتاده بود.

کاش می‌توانست جیغ بکشد. کاش سروش مقابلش بود و او با مشت به جانش می‌افتاد.

همان‌طور که لبش از درد اسیر دندان‌ش بود، با صدای پا و همه‌همه‌ای که به گمانش از همان نزدیکی‌ها می‌آمد فشاری به دستانش آورد. به هر سختی بود از جا بلند شد و ترسیده بدون آنکه نگاهی به عقب بیندازد دوباره پنجه‌ها را با دقت بیشتری بند دیوار کرد. با کمک از آجرها به زور و هر زحمتی که بود خودش را بالا کشید. آرنج‌ها را با فشار روی دیوار گذاشت و خودش را با زحمت بالا کشید. نگاهی به آن طرف دیوار و کوچه تاریک و ناآشنایش انداخت. کوچه‌ای که نمی‌دانست سر و تهش به کجا ختم می‌شود. خلوتی و تاریکی پیش‌رو ته دلش را خالی کرد؛ اما چاره‌ای نداشت. لرزنان چرخ می‌تشت داد که به ناگاه تلفن از میان یقه لباسش رها شد و مقابل چشمان گشاد او روی زمین افتاد.

گیج و ناباور نگاهش برای چند لحظه روی تکه‌های شکسته تلفن که پخش زمین شده بودند ثابت ماند. بغضی را که بیخ گلویش چسبیده بود پس زد و با یک حرکت تند چرخ می‌تشت داد و پایین پرید.

توجهی به درد و سوزش زانویش نکرد و موهای خیسش را از روی صورت و شانه کنار زد.

تکه‌های شکسته تلفن و کفش‌هایش را که هر کدام به طرفی افتاده بودند برداشت و بدون آنکه بداند مقصدش کجاست، پابرنه و لنگ لنگان در حالی که با یک دست دامن لباسش را چسبیده بود میان کوچه شروع به دویدن کرد.

صدای آژیر ماشین‌ها و واق واق سگی از میان یکی از همین خانه‌باغ‌ها، صدای نفس‌های تند شده و به شماره افتاده خودش، بارانی که بی‌موقع شروع به باریدن کرده بود، خلوت و سکوت و سیاهی کوچه‌ای که بی‌هدف میانش می‌دوید، همه و همه باعث ترس بی‌مثالش شده بودند.

اولین پیچ کوچه را در حالی رد کرد که نگاهش به عقب بود.

به در بزرگی که سگی پشتش پنجه بر در می‌کشید و تن ترسیده او را می‌لرزاند. هنوز اولین قدم را کامل برنداشته بود که حادثه دیگری رخ داد. پایش اسیر دامن بلند لباسش شد و تا به خودش بیاید با ضرب پخش زمین خیس پیش

رویش شد.

دردی که میان کف دست چپش پیچید نفسش را برید و درد زانویش را به کل از یادش برد.

ضربه آرامی به در خورد.

نگاهش را از برگه‌های روی میز گرفت و با دیدن آقا حیدر و سینی در دستش لبخندی زد و عینکش را برداشت.

— ای بابا، شما که هنوز اینجا یین! گفتم رفتین دیگه.

پیرمرد تک لیوان چای خوش‌عطر و بوی داخل سینی را روی میز گذاشت و گفت:

— داشتم می‌رفتم بابا، گفتم قبل رفتن یه لیوان چایی برات بیارم خستگی تو تنت نمونه.

عینکش را روی برگه‌های پیش‌رویش گذاشت و با دو انگشت کنار چشمانش را ماساژی داد.

— دستت درد نکنه. آقا مصطفی هنوز پایینه؟

آقا حیدر قندان قند را از آن سر میز برداشت و پیش روی او گذاشت.

— آره بابا... براش چایی بردم. این ماشین دیگه عاصیش کرده.

لب فشرد و دستانش را دور لیوان حلقه کرد. گرمای جداره لیوان در هوای سرد اتاق، برایش خوشایند بود.

— با من کاری ندارین آقا؟

نگاهش را به پیرمرد داد و لیوانش را بالا برد.

— داره بارون میاد. بمون یه نیم ساعت دیگه خودم می‌رسونمت. کارم تقریباً تمومه.

پیرمرد کلاه کاموایی سیاهش را روی سرش جابه‌جا کرد.

— نیازی نیست بابا جان. دامادم پایینه. اومده دنبالم.